



۲۰۱۵/۱۱/۱۹

حنیف رهیاب رحیمی

داکتر «وارخطا»

نامش را داکتر «وارخطا» به خاطری ماندم که بسیار وارخطا بود، پس از ده پانزده سال از خارج آمده بود و با هر دوست و آشنایی که دیدار می کرد پس از احوال پرسوی فوراً قصه را به طرف خارج می برد و از وارخطایی و نگرانی اش در مورد کرایه نشین های دو باب خانه اش در خارج قصه می کرد:

- مه اینجه هستم خدا کند کرایه را به وقت تحویل کنند، بی پدرا دیوار های خانه را زده و زخمی نکنند، این بار مردمان چندان خوبی را گیر نیامده ام...



این تنها نبود از پسر و دخترش که آنها را با خود نیاورده بود وارخطا بود که: نمی فامم نان و آو شان و نشست و برخاست شان چطور میشه خدا کنه به وقت خانه بیایند.

بسیار وارخطا بود که:

- اولاد ها در رانندگی بی احتیاطی نکنند، موتر های هر دوی شان که مدل سال و بیحد قیمتی است با کسی تکر نکنند.

باز وارخطا بود که:

- کدام کسی از غیبت شان خبر شده داخل خانه نشوه و دار و ندار شان دزدی نکنه.

- خداکنه بچه و دخترش، سوزی و جینی (پشک و سگک) شان به وخت و زمان خوراک مخصوص و آب شان را بدهند.

و

نمی دانم داکتر است یا نه؟ اما همگی داکتر خطابش می کردند، خو مه که دیدم هیچ چیزش به داکتر نمی ماند. نی لباس دوسایز کلان از جانش، نی نوک بینی دراز و نمناکش، نی گپ زدن بی کیفیت و بی لغت اش، نی بات و پتاقش که شنیدنش همه را به استفراغ و دلبدی انداخته بود.

دوستان به رسم دوستی و شناخت و اینکه داکتر پس از دیر بعد به وطن تشریف آورده تقریباً هر شب شکم و روده هایش را با قابلی و پلو و منتو و لاندی و کچری چرب می کردند و داکتر هم با اشتهای تمام بالای غوری ها و کاسه ها چنان بیرحمانه حمله می کرد که گویی همین مدت را در بنگله دیش یا دشت های افریقا مهاجر بوده.

می خورد و صفت می کرد و باز دارایی اش را غیر مستقیم به رخ همه می کشید. درد آور این بود که یک نفر هم برایش نگفت که ایقدر سوز نمایی را بمان و نان ته زهر کو. اما این به خاطری بود که در هر جای که مهمان می بود صاحب خانه از ترس اینکه خرچ و مصرف شان شده بود، این داکتر را چیزی نمی گفتند که آزرده نشود و تنها خو خو می کردند زیرا نمی خواستند هم نان شان برود و هم نام شان.

بالاخره این افتخار نصیب ما هم گردید و داکتر با خانمش مهمان دستر خوان ما شد. به رسم افغانی بسیار عزت شان کردیم. مادرم همان روز با وجود تن نحیفش، سه چهار ساعت را در آشپزخانه سپری کرد.

داکتر «وارخطا» تشریف آورد و با همه ما نیم فارسی نیم انگلیسی مصافحه کرد، پاکت ساجق را که از دکانک بقالی سرک پهلوی خانه ما خریده بود باز کرد و به پسر و دختر خانه یک یک دانه تحفه داده فرمود که اینها ره از خارج مخصوص برای ما آورده.

دستر خوان هموار شد و غذا را چیدیم، داکتر باز هم دست ها را بر زد و حمله را آغاز نمود و در شور خوردن تۀ دو سه بشقاب را چپ کرد و پس از زدن یک عاروق دور و دراز که بیشتر به زوزۀ شغال شبیه بود، رو به مادرم کرده گفت:

- از حق تیر نشیم در بین تمام خانه هایی که مهمان بودیم آشپزی خودت اول است. بسیار مزه دار بود الهی زنده خو باشی.

مادرم از این صفت هیچ خوش نشد به خاطری که همه خبر داشتند که داکتر در هر خانه وقتی که در شکم و شکمبه اش دیگه جای نمی ماند باز همی جمله را با چاپلوسی خاصی، نثار خانم همان خانه می کند. همراهِی ما که خورد خانه بودم چندان علاقه نشان نداد، خیر، یک وقت متوجه شدم که با انگلیسی بسیار ناقص از ما پرسید که ده کجا درس میخوانی و صنف چند هستی؟

و ما هم به انگلیسی جوابش را دادم و بی اختیار در ادامه جواب به انگلیسی پرسیدم که:

- کاکا ببخشین مصروفیت و مشغولیت کاری شما در خارج در کدام بخش است؟

دیدم عوض اینکه جواب بدهد، حیران ماند و آهسته از خانمش پرسید که ای بچه چه گفت؟

خانمش که یک چهار کلمه بیشتر انگلیسی میفامید، سوال مره بریش تشریح کرد و داکتر جواب مره پس به فارسی داد.

بعد رویش را طرف پدرم دور داده گفت:

- نام خدا بچه گک تان بسیار خوب انگلیسی گپ میزنه. بسیار به سویۀ بالا. هیچ فکر نمی کردم.

پدرم از مکتب و کورس ها و لیاقتم برایش قصه کرد و داکتر «وارخطا» که بسیار خجالت شده بود، با جاری شدن یگان دانۀ عرق سر و زیرش را ترا کرد.

به مجردی که دستر خوان جمع شد، داکتر عزم رفتن کرد و بدون خوردن چای با بسیار وارخطایی! تشریف خود را از خانه ما کشال کرده، برد.

